



••Oneshot : Magical palace••
••Writer : Moonchild••
••Id Tlgrm : @BTSNSFW••

+ یوری اینجا که جنگله !

_ خب ...اره جنگله افرین

+ اما توکه گفته بودی میخوایم بریم کنار رود پیک نیک

_ خب یکم اون طرف تر یه رودخونه هست داریم میریم اونجا دیگه

حس عجیبی داشتم ! یوری و دوستاش همیشه از من متنفر بودن و اذیتم میکردن اما از دیروز باهام مهربون شدن و حتی با کلی خواهش ازم خواستن که امروز باهاشون به پیک نیک بیام .

شاید از کاراشون پشیمون شدن و واقعا ازم خوششون اومده و میخوان که باهام دوست باشن ، اما ... اما شایدم

نه بهتره که امروز فکرای منفی به سرم راه ندم ، این اولین باریه که به گردش میام و اولین باریه که دوستی دارم و نمیخوام که روزمو اینطور خراب کنم .
لبخندی زدم و سرمو به شیشه ی وَن تکیه دادم و سعی کردم که از طبیعت لذت ببرم .

درحال جذب آرامش از طبیعت بودم که سوهی فرمونو چرخوند و سرم محکم به شیشه کوبیده شد و از درد سرمو گرفتم و چشمامو بستم .
سوهی : آخخ فکر کنم همونقدر پهنی که تو سرش بود له شد
و بقیه زدن زیر خنده .

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو باز کردم که یوری سرمو نوازش کرد .
یوری : ببخشید عزیزم الان خوبی ؟

سوهی : وای جرر عزیزم !!!

سوهی بلند خندید که یوری بهش چشم غره ای رفت و ساکت شد .

+ اره ... خوبم چیزی نیست

موهامو پشت گوشم زدم و اینبار سرمو به صندلی تکیه دادم .
بعد از چند دقیقه از پنجره رود خونه ی پرآبیو دیدم که زلالی آبش حتی از اینجا هم
مشخص بود .

+ واو اینجا خیلی قشنگه

یوری : اره ... دیدی بهت گفتم

سوهی ترمز کرد و بقیه ی بچه ها از ون درومدن و هر کدوم به طرفی دویدن .

منم میخوامستم از ون بیرون پیام که یوری جلومو گرفت .

_ عزیزم بهتر نیست که گوشی و پولاتو توی وَن بذاری ؟ چون میخوایم توی اب بریم

و ممکنه خیس بشن به خاطر خودت میگم

+ اها راس میگی باشه

گوشیمو از جیب شلوارم دراوردم و روی صندلی گذاشتم .

+ خب بریم

_ پولت چی ؟

+ پولی ندارم

یوری پوزخندی زد که به راحتی متوجهش شدم اما سعی کردم به روی خودم نیارم و

با لبخند از وَن پیاده شدم و سمت رودخونه دویدم .

نسیمی که موقع دویدن به صورتم برخورد میکرد فوق العاده بود .

نشستم و دستمو توی اب رودخونه فرو بردم .

خنکی اب باعث شد قلقلکم بیاد و عین دیوونه ها شروع کردم به خندیدن .

یوری : هی ا/ت هروقت خندیدنت تموم شد بیا کمک

_ باشه اومدممممم

شاید مسخره باشه ولی این بار اولی بود تو عمرم که به گردش میومدم و ذوق زیادی

داشتم .

با دو به سمت بچه ها رفتم و کمک کردم تا زیر اندازو صاف کنن .

_ ا/ت میتونی بری هیزم جمع کنی برای آتیش ؟

+ هیزم ؟ اخه از کجا ؟!

_ اون اطرافو ببین چوب و شاخه ی درخت زیاده اونارو بردار بیار

+ اما اونجا که دوره

_ یعنی نمیخوای به دوستای عزیزت کمک کنی ؟

+ ب...باشه الان میرم

_ مرسی پس منتظرتم

سرمو تکون دادم و به جایی که یوری گفته بود رفتم .

صدای رودخونه سکوتی که اون اطراف بودو شکسته بود و نور آفتاب مستقیم به

رودخوته میتابید و رنگ های مختلفی به خاطر نور خورشید روی رودخونه دیده

میشد .

دیشب دعوای خیلی بدی با نامادریم داشتم اما حالا این طبیعت و گردش حالمو خوب

کرده بود و ذهنمو از مشکلاتی که داشتم آزاد کرده بود .

چند تا از شاخه های نازک درختی که روی زمین افتاده بود رو برداشتم و خواستم

برگردم که صدای فریاد بلندیو از جنگل شنیدم .

سرجام خشکم زد و با دلهره اطراف جنگلو نگاه کردم و همزمان تمام صحنه ی های

ترسناک و قیافه ی ارواحی که چند وقت پیش توی فیلم دیده بودم از جلوی چشمام

گذشت _ _

ضربان قلبم به خاطر ترس بالا رفته بود و چوبارو سفت توی بقلم فشردم و با سرعت

دویدم .

قدمام اینقدر بلند بود که متوجه نشدم چطور اون مسیرو طی کردم و به جای قبلی

برگشتم .

روی زمین افتادم و از حرص فقط گریه میکردم .

+ حالا چیکارکنم ؟

اشکامو پاک کردم و از روی زمین بلند شدم .

اینجا خارج از شهر بود و با وَن نزدیکی ۴ ساعت طول کشید تا بیایم اینجا ، حالا

چطور میتونم پیاده تا قبل از تاریکی شب برگردم !

گیج شده بودم و فقط دور و برم نگاه میکردم .

موقع اومدن از جنگل اومدیم پس باید از همین راهم برگردم .

نفس عمیقی کشیدم و با سرعت به طرف جنگل رفتم که لحظه ای سرجام بی حرکت

وایستادم و یاد اون فریاد افتادم و ترس وجودمو گرفت .

همیشه از حیوونا و ارواح وحشت داشتم اما راهیم جز این برای برگشت نبود .

با شک دوباره به جنگل نگاه کردم که بالاخره تصمیممو گرفتم و راه افتادم .

از بین درختای بلندی که سایه های تیرشون همه جارو پوشونده بود داخل جنگل شدم

.

با اینکه درست وسط روز بود اما به خاطر این سایه های لعنتی نور خیلی کمی دیده

میشد .

آستینامو توی دستام فشرده بودم و قدمای بلندی برمیداشتم که صدای ناله های

ضعیفو شنیدم .

با اینکه صدای ضعیفی بود اما شباهت خاصی به همون صدای فریاد داشت .

صداش شبیه صدای انسان بود و به نظر نمیومد موجود دیگه ای باشه .

دلشوره داشتم و سعی کردم بی اهمیت فقط بدوئم اما نمیتونستم .

یه حسی بهم میگفت باید برم به جایی که اون صدا میومد .

شاید خطرناک باشه و شاید کسی نیاز به کمک داشته باشه .

به هرحال نمیتونستم ساده ازش بگذرم .

با تردید راه صداری پیش گرفتم که به گوشه ای از جنگل رسیدم .

اون قسمت درختی نبود و آفتاب مستقیم میتابید .

اطرافو به خوبی نگاه کردم که متوجه شخصی روی زمین شدم .

پاش به چوبی که از درخت درومده بود گیر کرده بود و پوستش قرمز بود و سوخته بود و با صدای ضعیفی ناله میکرد .

با نگرانی به طرفش رفتم و پاشو از تنه ی درخت آزاد کردم و به ارومی برش گردوندم .

صورتش که روبه زمین بود نسوخته بود اما دستا و گردنش قرمز بود و پوستش داغ بود و میسوخت .

موهای طلایشو از صورتش کنار زدم و صداش زدم که چشماشو به ارومی باز کرد .
_ ل...لطفا... کمکم کن ...سایه ...منو ...ببر به س...سایه

صداش خیلی ضعیف و دردناک بود که باینکه نمیشنارتمش قلبمو به درد آورد .
+ باشه الان کمکت میکنم

از زیر بازوهاش گرفتم و به سختی بلندش کردم که بی جون پاهاشو روی زمین گذاشت و دستشو دور گردنم انداخت .

روبه رومو نگاه کردم که دهنم از تعجب باز موند .

کوه سنگی بلندی اونجا بود که آبشاری ازش سرازیر بود و به داخل رودخونه میریخت و درست کنار آبشار غار با دهانه ی بزرگی بود که اطرافش رو گل های زیبایی پوشونده بودن .

واقعا میشه گفت چیزی شبیه به یه طبیعت سحر آمیز بود !

محو آبشار بود که یه دفعه به خودم اومدم و پسرو به سختی به طرف اون غار بردم .

به محض رسیدن به غار وزنشو از روی من برداشت و کف غار افتاد .

کف غار نشستم و سرشو بلند کردم و روی پاهام گذاشتم .

نمیدونم چرا اینقدر باهاش راحت برخورد میکردم و با دیدن حال بدش اینقدر اذیت میشدم با اینکه بار اولی بود که میدیدمش !
+ خوبی ؟

نفسشو به سختی بیرون داد و چشماشو به سمتم چرخوند و نگاهم کرد .
_ خیلی ازت ممنونم

تا به حال چشمایی به این زیبایی ندیده بودم ! نگاهش آروم بود و به راحتی به داخل قلبم نفوذ میکرد .

همزمان که به چشمام خیره بود لبخندی زد که ضربان قلبم تند شد .

چطور لبخندیه نفر اینقدر میتونست شرین و زیبا باشه !

وقتی به خودم اومدم فهمیدم که تموم مدت بهش نگاه میکردم .

گونه هام قرمز شد و اطرافو نگاه کردم که خنده ی ضعیفی کرد .

سعی کردم یه حرفی بزنم که اون جو رو از بین ببرم .

+ تو.. توکی هستی ؟ چه اتفاقی برات افتاده ؟

_ اسمم جیمینه و ...

_ خب ... راستش

لباشو با زبونش خیس کرد و لحظه ای توی فکر فرو رفت و بعد جواب داد :

_ امم... پام گیر کرد به درخت و وقتی به خودم اومدم ضربه ی بدی به سرم خورده

بود و ...

+ پس چه بلایی سر دستات اومده ؟

خواستم با نگاهم به دستاش اشاره کنم که از تعجب چشمان گرد شد .

چطور ممکن بود ! مطمئن بودم که دستاش سوخته بودن ولی ... ولی حالا هیچ اثری

از سوختگی روی دستاش نبود و دستاش سفید بودن !

+ دستات ... دستات چرا سالمن ؟!

زانو هامو توی بقلم جمع کردم و کلافه سرمو روی زانو هام کوبیدم و گریه کردم .
_ چطور مشکلی نیست ؟؟؟!! من میترسم نمیتونم تا صبح تنهایی همینجا بمونم که
+ ا/ت اروم باش لطفا من تنهات نمیدارم همینجا پِیشت میمونم خوبه ؟
سرمو از روی پاهام بلند کردم و لبامو اویزون کردم و اشکلمو پاک کردم و با صدای
بغض داری که شبیه بچه ها شده بود گفتم

+ جدی میگی ؟

بلند خندید و لپمو کشید .

_ وای خدا تو چرا اینقدر کیوتی

_ اره جدی میگم

_ تو کمکم کردی و حالا منم باید کنارت بمونم و مواظبت باشم خب ؟ حالا گریه نکن
سرمو تکنون دادم که خندید و چشماش خطی شد و دوباره ضربان قلبم زیاد شد .
این اولین باری بود که قلبم اینجوری میزد و همچین حسیو کنار کسی داشتم .
بیرون غارو نگاه کردم که قطرات بارون با سرعت زیادی به آب رودخونه میخوردن و
همزمان صدای آبخار فزارو پر کرده بود .

اما چیزی که عجیب بود این بود که انگار ابشار داشت اواز میخوند !
توهم نبود ! صدای ابشار به صورت اواز بود و با اینکه خورشید به زیر ابرا رفته بود و
اسمون تقریبا تاریک بود اما آب رودخونه همچنان میدرخشید .
انگار مقدار زیادی طلا و نقره توی اب ریخته شده !

و گل های صورتی و سفید کنار رودخونه با اینکه قطرات بارون با شدت بهشون
میخوردن حتی ذره ای تکنون نمیخوردن .

تا به حال همچین چیزو حتی توی فیلما هم ندیده بودم ، اینجا واقعا جادویی بود !
همونطور محو این منظره و طبیعت جادویی بودم که با سنگینی نگاه کسی چشمامو
ازشون گرفتم و سرمو برگردوندم که جیمین بهم نگاه میکرد و تک تک اجزای صورتمو

با نگاه آروم و مهربانش از نظر میگذروند .

_ مثل فرشته ها بدون نقص و زیبایی

لیمو از خجالت گاز گرفتم و خندیدم که نگاهشو با لبخند ازم گرفت و به رو به رو خیره شد و نفسشو بیرون داد .

_ حتما میخوای بدونی که چرا اینجا اینقدر حیرت انگیزه

+ تو میدونی ؟

_ خب راستش اینجا یه جای مقدس و جادویی

+ جادویی و مقدس ؟ پس واقعا همونطور که فکر میکردم جادویی ؟!

_ اره درسته

_ میخوای بدونی چرا ؟

+ اره اره

با کنجکاوی و هیجان بهش نگاه کردم که خندید و ادامه داد :

_ خیلی سال پیش مرد تنهایی توی این جنگل زندگی میکرد که ویژگی های عجیبی داشت ولی با این حال اون هم یه انسان بود مثل بقیه ! ولی اطرافیانش متوجه این نبودن . اون مرد رو وقتی ۱۰ سالش بود از شهر بیرون کرده بودن و حاکم اون شهر وقتی متوجه ویژگی های اون بچه شد دستور داد که اونو هرجا که هست پیداش کنن و بکشنش .

اون از بچگی به خاطر روح پاک و ارزشمندی که خدا بهش داده بود به عنوان الهه ی زمینی طبیعت انتخاب شد تا مراقب طبیعت باشه ، اون بین طبیعت و حیوانات هماهنگی و آرامش قرار میداد و حیوانات هم برای تشکر ازش قطره هایی از خونشون رو تقدیمش میکردن چون بدون خون نمیتونست به زندگی ادامه بده .

+ یعنی اون الهه ی طبیعت یه خوناشام بود ؟

_ درسته

_ سال ها گذشت و اون بچه مرد شد اما یه مرد تنها !

اون داخل این غار زندگی میکرد و یکی از روزا با صدای دختری چشماشو باز کرد . دختری که با اوازش طبیعتو رام کرده بود . مرد و دختر همو دیدن و تو نگاه اول عاشق و دلباخته ی هم شدن و طبیعت براشون زمزمه کرد که خدا اون دختریو به عنوان عروس الهه ی طبیعت انتخاب کرده .

اون دو همون شب با هم یکی شدن و عشق بینشون باعث روون شدن آبشار و آب پاک از این کوه شد .

دختر بعد از اون شب حامله شد و دوماه بعد سربازا اون غار رو پیدا کردن و مرد رو جلوی معشوقش کشتن و خون اون مرد توی رودخونه جاری شد و رودخونه و آبشار هردو به خاطر خون اون الهه نوری رو گرفتن که تا قیامت خاموش نمیشه . اون دختر چند ماه بعد بچه رو به تنهایی توی اون غار به دنیا آورد و اسمش رو از دو بخش گذاشت حکمت و دانایی که صفت الهه ها و آسمان که محل رسیدن دو عاشق تو دنیای دیگه بود .

و بعد بچش رو که ویژگی های پدرش رو به ارث برده بود به طبیعت سپرد و چشماشو برای همیشه بست اما اخرین خواستش این بود که توی این مکان هردونفری که عاشق هم شن تا ابد باهم شاد زندگی کنن و از ۲۴ سال پیش تا به الان صدای آواز اون دختر صدای ابشار شد و خون اون مرد روشنایی رود و قطره های اشکشون این گلای سفید و صورتی شدن .

بعد از تموم شدن حرفای جیمین درد بدیو توی قلبم حس میکردم و گریه میکردم . انگار که تموم این اتفاقا برای خودم افتاده .

حس عجیبی بود اما حتی موقع حرفای جیمین چهره ی اون مرد و زن رو توی رود دیدم که به ما لبخند میزدن .

اشکامو پاک کردم و خواستم چیزی بگم که متوجه چیزی شدم و با تعجب بهش خیره شدم و زمزمه کردم :

+ جی (حکمت و دانایی)

+ مین (آسمان)

+ جی...مین

+ جیمین تو ...

_ من بچه ی اونام

با نگاهم رد اشکایی که از چشماش جاری شدن رو دنبال کردم و به آرومی اشکشو از روی صورتش پاک کردم و به صورت بی نقصش نگاه کردم .

عشق در یک نگاه ! همیشه فکر میکردم وجود نداره اما الان خودم دچارش شدم .

عاشق این پسر با چشمای بلوری رو به روم شدم .

همونطور محو صورتش بودم که صورتشو جلو تر آورد و فاصله ی بینمون کم و کم تر شد تا جایی که نفساشو روی پوست صورتم حس میکردم .

و در اخر چشمامو بستم و لبامو روی لبای قلوه ایش گذاشتم .

و دقیقا همون لحظه صحنه ی بوسه ی همون دو نفرو تو این غار جلوی چشمام اومد که قطره ی اشکی از چشمام به پایین ریخت و لباشو داخل دهنم کشیدم و اونم مکای عمیق و با احساسی به لبام میزد .

.

.

.

+ جیمین کجایی ؟

_ من کنار رودم ا/ت بیا اینجا

+ اومدم

گل سفید رنگیو به موهام زدم و با خوشحالی به سمت رود رفتم اما جیمین اونجا نبود !

+ جیمین

ترسی به سراغم اومده بود که خودمم دلیلشو نمیدونستم .

همه جارو گشتم اما خبری از جیمین نبود .

همونطور که با چشمای گریونم کنار رودخونه رو نگاه میکردم روی زمین دیدمش .

دویدم سمتش و کنارش روی زمین نشستم اما ... اما اون جیمین نبود !

موهاش و حالت چهرش کمی شبیه جیمین بود اما خودش نبود !

+ اقا حالتون خوبه ؟

تکونش دادم که به یه چشم به هم زدن کل اونجارو خون گرفت و همونطور که اون

خون بی وقفه از بدن مرد میومد تو رودخونه جاری شد .

نگاهم روی رودخونه ثابت مونده بود که خودمو داخل رودخونه دیدم .

وقتی چهرمو توی رودخونه دیدم خودم نبودم !

این ... این چهره ی خودم نبود !

این چهره متعلق به همون دختریه که توی رودخونه دیده بودم ، یعنی مادر جیمین

اما چرا چهرش جای صورت من بود !

دستم با ترس روی صورتم کشیدم اما چیزی که میدیدمو نمیتونستم باور کنم .

دوباره به مرد کنارم نگاه کردم ... اینم همون مرده ... این ...

همونطور که گریه میکردم و با ترس زمزمه میکردم با چیزی که دیدم خشکم زد .

+ این که جیمینه

چهره ی مرد تغییر کرده بود و این جیمین بود که کنارم غرق خون افتاده بود !

نفسم داشت بند میومد و گل سفیدی که روی سرم بود روی قلب جیمین افتاد و

صورتی شد .

تو گوشش فوت کردم که به خاطر قلقلکی بودنش بلند زد زیر خنده و از جاش بلند شد و فرار کرد و منم افتادم دنبالش .

بعد از اون خواب وحشتناک صدای خنده های جیمین تنها چیزی بود که میتونست حالمو خوب کنه .

الان حدود دو ماهه که داخل خونه ی کوچیک اما آرامش بخش جیمین که نزدیک همون کوهیه که ابشار ازش جاریه زندگی میکنم .

تو این دو ماه برای اولین بار حسایبو تجربه کردم که همیشه برام نا آشنا بودن ؛ عشق ، خوشحالی بی حد و مرز و آرامش .

برام اصلا مهم نیست که جیمین خوناشامه و از چی تغذیه میکنه و چه ویژگی هایی داره ، تنها چیزی که برام مهمه اینه که اون قلبی پاک تر از فرشته ها داره ، قلبی که با تپیدنش معنای عشق و زندگیو میفهمم .

پشت میز غذاخوری کوچیکی که توی آشپزخونه بود نشسته بودم و توی افکار خودم بودم که دوباره اون خواب لعنتی از جلوی چشمام گذشت .

تنها چیزی که میخوامستم این بود که این خوابو فراموشش کنم اما حس عجیبی داشتم ، حسی شبیه به یه اخطار !

حتی فکر کردن بهش هم آزارم میده ، درسته همون بهتر که فراموشش کنم فقط یه خواب بد بود همین .

_ مگه پرنسس کوچولوم چه خوابی دیده که فکر کردن بهش اینقدر اذیتش میکنه ؟

+ یاا جیمین شی چند بار بهت بگم بدون اجازه ذهن کسیو خوندن کار درستی نیست

--

_ خب من چیکار کنم که میتونم صدای ذهنتو بشنوم

_ تازه اینبار چیزی نگفتی که نذار یاد اوری کنم که سری پیش تو ذهنت داشتی برای

لمس سیکس پکام چه نقشه هایی میریختی دختره ی منحرف

+ یاا صد بار بهت گفتم به روم نیار

چنگالو به حالت تهدید امیز جلوش تکون دادم که دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا برد

_ به اعصاب مسلط باش بیب ، ببین برات صبحونه ی مورد علاقتو درست کردم

+ پس صبحونه ی خودت کو ؟

_ نگران نباش بعد از این میخورمش

+ همیشه اگه دیر به دیر بخوری ضعیف میشی و از حال میری پس لجبازی نکن

_ اما اخه دلم نمیخواه جلوی تو بخورم که حالت بد شه

+ شوخیت گرفته ؟! چرا باید حالم بد شه وقتی میدونم حال تورو خوب میکنه

سرمو تکون دادم و از جام بلند شدم و قوطی کوچیک خون خرگوشی که توی یخچال بود رو دراوردم و توی لیوان ریختم و دادم دستش و اونم با خجالت ازم گرفت و سر کشید .

واقعا نمیدونم چرا اینقدر از اینکار خجالت میکشه وقتی که بی اختیار بهش احتیاج داره .

اون هیچوقت تا به حال به خون انسان لب نزده و همیشه از خون حیوونا تغذیه میکنه ، اونم تا جایی که ممکنه نمیذاره اسیدی به حیوون برسه و کشته شه . این سری حتی وقتی این خرگوش مرد کلی براش گریه کرد .

کسی مثل جیمین که قلب حساسی داره حق نبود که اینطور متولد بشه اما خب حالا این اتفاق افتاده و نباید به خاطر چیزی که دست خودش نیست اینقدر به خودش سخت بگیره یا احساس خجالت و عذاب وجدان داشته باشه .

این چیزیه که همیشه سعی دارم به جیمین بقبولونم .

روی موهاشو بوسیدم و روی پاهاش نشستم و چونه ی جمع شدشو به خاطر بغض بوسیدم .

+ میدونستی خیلی دوست دارم فرشته ی من ؟

قطره ی اشکی از چشماش روی گونش ریخت که روشو بوسیدم و با پشت دست
گونشو نوازش کردم .

_ چطور میتونی به بدجنسی مثل من بگی فرشته ؟

+ اولاً تو بدجنس نیستی و زیباترین قلب دنیارو داری

دوماً این اسمش بدجنسی نیست فقط چرخه ی طبیعتته .

+ ببین همه ی آدما برای سلامتی از گوشت گوسفند و گاو و مرغ و ... که مقوین

تغذیه میکنیم و اونا هم از گیاهها و ...

اگه اسم این بدجنسی باشه پس همه ی موجودات کره ی زمین بدجنسن و یا حتی

بدون این چرخه لزومی به افریده شدن نبود

پس دیگه از این حرفا نزن باشه ؟

سرشو روی سینم گذاشت و دستاشو دور کمرم حلقه کرد .

و جوری که لباس به بالای سینم میخورد زمزمه کرد

_ ا/ت چطور میتونی همه ی صفات فرشته هارو داشته باشی ؟

خندیدم و روی موهاشو بوسیدم و دستمو داخل موهاش بردم و نوازششون کردم .

_ اگه تورو نداشتم چیکار میکردم حتی نمیتونم تصورش کنم که قبل از تو چجوری

زندگی میکردم

+ گذشته ها دیگه نیستن پس نیازی به تصورشونم نیست ، الان من و تو پیش همیم

و به بهترین شکل ممکن داریم آینده رو میسازیم

_ خیلی دوست دارم

+ من بیشتر

سرشو از روی سینم برداشت و با دستش صورتمو پایین گرفت و لبامو شکار کرد .

صدای بوسه هامون فضای اشپزخونه رو پر کرده بود .

دستامو دور گردنش حلقه کردم و لباسو بیشتر وارد دهنم کردم .

یه حسی درونم بود که این سری بیشتر از یه بوسه میخواستمش !
همونطور که زبونامون باهم درگیر بودن دستاشو روی رونای لختم میکشید .
دستشو بالا تر و زیر دامنم برد و نزدیک به عضومو لمس کرد .
خواست دستشو بالاتر ببره که دستمو روی سینش گذاشتم و بوسه رو قطع کردم و
اونم سریع دستشو از دامنم بیرون آورد .

_ بیب معذرت میخوام من ...

نذاشتم بقیه ی حرفشو کامل کنه و گفتم

+ نظرت راجع به بقیش تو اتاق چیه ؟

با حس عضوش زیرم از قبل متوجه شده بودم که چقدر الان منو میخواد .
و اونقدری دوشش دارم و بهش اعتماد دارم که دلم بخواد به دست اون لمس شم و
اولینمو باهاش تجربه کنم .

اولش تعجب کرد ولی بعد نگاهش شیطون شد و دستاشو زیر باسنم گذاشت همراه با
خودش بلندم کرد و منم برای حفظ تعادل پاهامو دور کمرش حلقه کردم .

_ هرچی پرنسسمر امر کنه

دستامو دور گردنش حلقه کردم و همونطور که به سمت اتاق میرفتیم بوسه رو ادامه
دادم .

در اتاقو با پاش باز کرد و منو روی زمین گذاشت .

شونه هامو گرفت و گونمو با پشت دستش لمس کرد .

_ عزیزم مطمئنی ؟ یعنی میخوای که مال من بشی ؟

با چشمای خمار و مهربونش بهم نگاه میکرد که قلبمو اتیش میزد .

لعنتی اینجوری نگام نکن معلومه که میخوام .

همونطور که نگاهم میکرد لبشو گاز گرفت و خندید .

+ |||| بازم ذهنمو

نذاشت حرفمو ادامه بدم و گاز کوچیکی از لب پایینم گرفت و بعد روشو بوسید .
دستاشو دوطرف تاپ بندی سفیدم گذاشت و از تنم دراورد و روی زمین انداخت .
به بدن سفیدم خیره شد و لباسو با زبونش خیس کرد که داغی و قرمزی گونه هامو
حس کردم .

دستشو نوازش وار از گردن تا پشت کمرم کشید و بعد قفل سوتینمو باز کرد و بندشو
از روی شونه هام سر داد و دراورد .

الان با بالاتنه ی لخت جلوش بودم و لحظه ای نگاه خمارشو ازم نمیگرفت .
_ بدنت مثل بلور میمونه

روی گونه های قرمزمو بوسید و زبونشو از خط فک تا گردنم کشید .
قلبم تند میزد و حس زبونش روی گردنم حرارت بدنمو بالا میبرد .
انگشت اشارشو از بالای سینم تا زیر شکمم کشید و دکمه ی جلوی دامنمو باز کرد و
دامنم پایین پاهام افتاد .

منم بی حرکت نمودم و بولیزشو به کمک خودش از تنش دراوردم .
دستاشو روی کمرم گذاشت و منو به طرف تخت هدایت کرد وروی تخت خوابوند .
با اینکه وسط روز بود اما اتاق نور کمی به خاطر ابری بودن آسمون داشت و هوای
خنکی از بین پنجره های باز اتاق داخل میومد که آروم لرزیدم و جیمینم متوجهش
شد .

روم خیمه زد و پتو رو روی کمرش انداخت و منو کامل با بدن خودش و پتو پوشوند
که از این کارش خندم گرفت .

روی بینیمو بوسید و سرشو داخل گردنم کرد و پوست گردنمو داخل دهنش کشید که
ناله ی خفیفی کردم .

لاوبایتای خیسشو از گردن تا سینه هام ادامه داد و وسط سینه هامو طولانی بوسید
و زبونشو روی سینم کشید و وارد دهنش کرد .

با ولع سینه هامو میخورد و با دستش وسط پا و رونمو لمس میکرد .
ناله هام دست خودم نبود و از هیجان لذتی که بهم وارد میشد ملافه رو بین انگشتای
پام میفشردم .

بالاخره از سینه هام دل کند و زبونشو تا زیر شکمم کشید و با دندونش شورتمو تا
زانوهام پایین کشید و با دستش کامل از پام دراورد و پایین تخت انداخت .
بدنم داغ بود و گرمای پتویی که رومون بود اذیتم میکرد ، کنارش زدم و نفس عمیقی
کشیدم که با حس زبونش روی عضوم چشمامو روی هم فشردم و ناله ی بلندی کردم .
پاهامو بیشتر از هم باز کرد و روی شونه هاش انداخت .
از زانوهام تا عضومو بوسه های ریزی گذاشت و روی عضوم ثابت موند .
نفسای داغش به عضوم میخورد حالمو خراب تر میکرد .
روی عضومو با لبای درشتش بوسید و زبونشو تا ورودیم کشید و داخلم کرد .
+ عااههه فاک

اینقدر به حرکت زبونش ادامه داد که ارضا شدم و مایع داغی رو از عضوم تا روی
رون پام حس کردم .
نفس راحتی کشیدم و سرمو روی بالش فشار دادم .
رو عضو خیسمو مک زد و سرشو ازم جدا کرد و پاهامو از روی شونه هاش پایین آورد
.

_ خیلی خوشمزه ای بیب

چشمامو بستم و خنده ای از روی شرم کردم .
یکی از چشمامو باز کردم که دیدم مشغول باز کردن دکمه ی شلوارشه .
سرمو از روی بالش بلند کردم و روی زانوهام نشستم .

+ بذار کمکت میکنم

دکمه ی شلوارشو باز کرد و زیپشو به سختی پایین کشیدم .

شلوارشو همراه باکسرش تا زانوهاش پایین کشیدم که با آزاد شدن دیکش سرشو عقب برد و ناله کرد و موهامو چنگ زد که با خودم گفتم چرا من بهش لذت ندم ؟
_ اوفف بیب

از اینکه صدای ذهنمو تو هر شرایطی میخونه حرصی خندیدم و نیشگون ریزی از بالای عضوش گرفتم که موهامو از درد کشید .

راضی از کارم خندیدم و زبونمو روی دیکش کشیدم و وارد دهنم کردم .
ذهنمو جلو و عقب میبرد و براش ساک میزد .

_ عاااهه فاکک عاشقتم

موهامو گرفته بود و دیکشو بیشتر داخل دهنم میکرد .

کمی دیگه به کارم ادامه دادم که با ناله های بلندش احساس کردم داره به اوج میرسه و از دهنم بیرون اوردمش که آبش روی سینه هام ریخت .

هر دو نفس نفس میزدیم که شلوارشو کامل از زانوهاش دراورد . صورتمو با دستاش گرفت و لباسو روی لبام کوبید و به کمر خمم کرد روی تخت و خودشم اومد روم .

حال هردومون خراب بود و بدجوری به هم نیاز داشتیم و لبای همو دیوانه وار میبوسیدیم و گاز میگرفتیم .

همونطور که همو میبوسیدیم دیکشو روی ورودیم تنظیم کرد و یه ضرب واردم کرد که داخل دهنش جیغ کشیدم و بازوشو فشار دادم .

اگه در حالت عادی بود حتما از درد جونم در میومد ولی کاملاً آماده و پر از نیاز بودم که باعث شد درد زیادو حس نکنم .

جیمین که انگار تازه یادش افتاده باشه بار اولمه هول کرد و با نگرانی نگاهم کرد و سعی کرد با لمس کردنم از دردم کم کنه .

_ اه لعنتی ... بیخشید بیب نتونستم خودمو کنترل کنم

+ جیمین

_ جانم

+ ادامه بده من خوبم

با شک نگاهم کرد که گفتم

+ هی اینجوری نگام نکن فقط کاری که گفتمو بکن میخوامت

روی پیشونیمو بوسید و حرکاتشو شروع کرد .

اولش اروم و عمیق ضربه میزد ولی بعد که مطمئن شد بهش عادت کردم و درد ندارم

ضربه هاش تند تر و محکم تر شد .

+ عاهه بیشتر

دستاش همه جای بدنم در رفت و آمد بود و هر لحظه بیشتر داخلم میکوبید .

_ عاهه دیوونتم بیب

بعد از چند ضربه ی دیگه لرزیدم و ارضا شدم که اونم بعد از من با ناله ی بلندی

داخلم با فشار خالی کرد .

نفس عمیق و کشداری کشید و به ارومی ازم بیرون کشید که با حس جای خالی دیک

کلفتش داخلم چشمامو بستم و ناله کردم .

دستمالو از کنار تخت برداشت و قطرات خونی از بدنم پاک کرد و بیحال کنارم افتاد .

سرمو سمتش چرخوندم که با لبخند نگاهم کرد و منو توی بقلش کشوند و سرمو روی

بازوهاش گذاشت .

+ هی پارک فاکینگ جیمین هیچوقت فکرشم نمیکردم که این جیمین اروم کنارم

بتونه یه همچین ددی ای باشه

بلند زد زیر خنده و برگشت سمتم و منو به بازوها و سینه ی عضلانش فشار داد .

_ عاشقتم عاشقتم عاشقتم

خندیدم و به بازوش زدم .

+ فعلا که داری عشقتو تو بقلت له میکنی

_ شرمنده بیب ولی این چیزی که میخواستم بشنوم نبود .

بازوهاشو بیشتر دورم فشرد که دیگه داشتم احساس میکردم الان مغزم از پاهام
میزنه بیرون .

+ منم عاشقتم دیوونه... آیی ولم کن حالا

خندید و منو از بقلش بیرون آورد و همه جای صورتمو بوسید .

_ دیگه کامل مال خودم شدی

به کیوت ترین شکل ممکن اینو گفت و نمکی خندید که کیلو کیلو قند توی دلم آب شد

جلل خالق این دیگه کیه نه به چند دقیقه پیشش نه به الان !

_ درد داری ؟

+ نکنه میخوای نداشته باشم ؟

_ اممم... خب اره

+ پررو زودباش ماساژم بده ببینم

پشتمو بهش کردم و دستشو روی شکمم گذاشتم و منتظر نگاهش کردم که خندید .

_ ببین کی به کی میگه پررو

پتو رو کشید رومون و مشغول ماساژ دادنم شد که با آرامش بقلش و دستای گرمش

زیر دل و کمرم کم کم چشمام گرم شد و به خواب رفتم .

.

گل سفیدی از اشک هایی توسط یک عشق غم انگیز به وجود اومده که با آغشته

شدن به خون ، صورتی و با اشک معشوق دوباره به سفید تبدیل میشه که پایان یک

عشق حقیقی غم انگیز نباشه و در دلشون شادی شکوفه کنه .

.

چشمامو مالیدم و به زور بازشون کردم .

عجیب بود !

انگار قبل از اینکه بیدار بشم کسی این حرفارو تو گوشم زمزمه کرد .

یعنی چه معنی ای میتونه داشته باشه ؟

گل سفید ... خون ... صورتی .. اره درسته این همون گل توی خوابم بود !

گلای کنار رود !

اما چرا باید اینقدر بهم تاکید بشه ؟!

بازوهای جیمینو آروم از دورم باز کردم و از آغوشش بیرون اومدم و به چهره ی غرق خوابش نگاه کردم .

معصوم تر از هر فرشته ای آروم خوابیده بود .

روی پیشونیشو بوسیدم و پتو رو کشیدم روش که سردش نشه .

سمت کمد لباسام که جیمین همشو برام خریده بود رفتم و لباس پوشیدم و جوری که

جیمین بیدار نشه نوک پا از اتاق بیرون رفتم و سمت در خروجی خونه رفتم .

یه حسی بهم میگفت باید همین الان برم و اون گلارو ببینم تا شاید چیزی متوجه

بشم .

از خونه بیرون اومدم و از راه کنار کوه به طرف پایین کوه و رودخونه رفتم .

نور رودخونه اونجارو روشن کرده بود که باعث میشد تاریکی شب زیاد به چشم نیاد

.

درحال رفتن سمت گلا و رودخونه بودم که صدای حرف زدن کسیو از جنگل شنیدم .

" --الو یوری ؟

-- مطمئنی که ۱/تو ۲ ماه پیش اینجاها ولش کردین ؟ اگه نمرده باشه چی ؟ میدونی

که اگه جنازشو پیدا نکنم و پلیسو خبر نکنم نمیتونم پول بیمه شو بگیرم

-- آها پس خوبه دارم میگردم

-- کاش که میشد اون جای افسانه ای روهم پیدا کنم ، میگن تا به حال فقط یه نفر

اونجارو دیده که اونم قبل از اینکه به رسانه ها بگه مرده

--میخوام پیداش کنم و اولین نفری باشم که به رسانه ها گزارش میده و مصاحبه میکنه و کلی پول به جیب بزنم

--چی میگی ؟ فکر کردی نابود شدن طبیعتش برام مهمه ؟

--هی ادای ادمای خوبو در نیار فراموش نکن که تو باعث مرگ ا/ت شدی و حالا هم با من همدست شدی که پول بیمه خودش و مادرشو بکشیم بالا
--اره اره برو فعلا "

این صدای نا مادریم بود !

نا باور از چیزایی که شنیدم دستمو روی دهنم گذاشته بودم و خشکم زده بود که متوجه نشدم اون منو دیده و رو به روم وایستاده .

--تو...توی لعنتی چطور هنوز زنده ای ؟

با نفرت بهش نگاه کردم که محو رودخونه و آبشار بود .

+ تو چطور میتونی اینقدر عوضی باشی ؟ دوست داشتی مرده باشم اره ؟؟

--لعنتی پیداش کردم ! پس اینجا همون جای سحر آمیزیه که شنیده بودم !

تازه یاد رودخونه افتادم و سریع به طرفش برگشتم و نگاه کردم .

نه... نباید اینطور میشد !

نبايد اين عوضی اینجارو به کسی بگه .

اینجا جای مقدسیه و محل دفن مادر و پدر جیمینم هست و براش خیلی ارزشمنده ،

نبايد کسی بفهمه و از بین بیرتش !

--واو شگفت انگیزه ازش بوی پولو حس میکنم ، قراره پولدار بشم .

+ تو هیچ گوهی نمیشی از اینجا گمشو

--میبینم که روت زیاد شده

--صبر کن ببینم توهم اینجارو دیدی ، پس ممکنه تو به جای من به رسانه ها بگی که

کشفش کردی

روی قلبش و صورتشو تند تند میبوسیدم و گریه میکردم که چشمای نیمه بازش بسته شدن .

+ نههه جیمین نههه

+ تو حق نداری تنهام بذاری لعنتی

بالای سرش زجه میزدم و به سینش میکوبیدم تا چشماشو باز کنه .

+ لعنتیا مگه قرار نبود دیگه کسی از عشقش جدا نشه؟؟ چیشد پس؟؟ چیشد؟؟؟

+ من...من بدون جیمین نمیتونم ... جواب بدین ...بهم جواب بدین ...باید همین الان جیمینمو برگردونید همین الان

همونطور که جیغ میکشیدم مشتمو توی آب دریاچه فرو بردم که تصویر خودمو تو دریاچه دیدم و یاد خوابم و اون زمزمه ها افتادم .

" گل سفیدی از اشک هایی توسط یک عشق غم انگیز به وجود اومده که با آغشته شدن به خون ، صورتی و با اشک معشوق دوباره به سفید تبدیل میشه که پایان یک عشق حقیقی غم انگیز نباشه و در دلشون شادی شکوفه کنه ."

+ گل سفید ! درسته ... گل سفید !

یکی از گل های درخشان و سفید کنار رودخونه رو کندم و روی قلب جیمین گذاشتم که با رنگ خون جیمین گل صورتی رنگ شد .

+ خواهش میکنم برش گردون

+ لطفا...لطفا

قطره های اشکم همونطور مثل بارون روی گل میریختن که نور زیادی از گل همه جا پخش شد و دوباره سفید رنگ شد و همه ی خونای روی زمین پاک شدن و حتی

سوراخ روی سوییشرت جیمین هم به حالت اولش برگشت و گل ناپدید شد !

دستمو روی صورت جیمین گذاشتم و نوازشش کردم .

+ جیمینم چشمتو باز کن خواهش میکنم

_ ا/ت

+ جی...جیمین

چشماشو کامل باز کرده بود و سرجاش نشست .

هنوز تو شوک بودم و گریه میکردم که یه دفعه جیغ بلندی کشیدم و پریدم بقلش .

+ جیمینیییی

میون گریه هام بلند بلند از خوشحالی میخندیدم و بیشتر به خودم فشارش میدادم .

اونم دستاشو دور کمرم حلقه کرده بود و روی شونه های لرزونمو میبوسید که با

صدای بلندی از هم جدا شدیم و به سمت صدا برگشتیم .

اون گل به شکل سنگ بزرگی درومده بود و روی اون عوضی افتاده بود و بدنش زیر

اون سنگ درحال تجزیه شدن بود .

+ جیمین چه اتفاقی داره میوفته ؟؟؟

_ این خشم الهه ی عشق و الهه ی طبیعت که این کارو باهاش میکنن

اشکامو پاک کردم و با خشم و نفرت نگاهش کردم .

+ پس این جزای دشمنای طبیعت که عاشقارو از هم جدا میکنه

.

.

۱ هفته بعد :

.

.

_ یاا تو چطور میتونی با اون لباس عروس بلند اینطوری بدویی

خندیدم و برگشتم بهش زبون درازی کردم و دوباره خواستم به راهم ادامه بدم که

خوردم بهش .

+ یاا نامردیه تو از قدرتت استفاده کردی

_ تو توی این شرطت ذکر نکرده بودی که نمیشه از قدرتام استفاده کنم

+ اییشش پسره ی جرزنی پررو

با مشت بهش کوبیدم که خندید .

_ خب بیب الان من زودتر رسیدم و شرطو بردم پس حالا باید از الان تا صبح
دراختیار من باشی

+ تا صبح ؟؟؟!!!

+ تو کمرت درد نمیگیره ؟ -_-

_ اممم... نه

+ باشه بابا آقای پارک جانی سینز بیا فعلا بریم به خونوادت عرض ادب کنیم بعد
دخلمو بیار .

بلند زد زیر خنده و دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند و برد داخل غار .
به نشونه ی احترام تعظیم کردم و بعد جیمین اینکارو کرد .

+ ازتون بابت همه چیز ممنونم اگه لطف شما نبود الان ما باهم نبودیم

_ مامان من امروز با ا/ت ازدواج کردم

_ عروستون خیلی خوشگله مگه نه ؟ میخوام برای همیشه مواظبتش باشم

_ بابا ! مامان ! خیلی دوستون دارم

+ منم دوستون دارم

+ امیدوارم همیشه تو شادی و آرامش باشید

جیمین دستامو گرفت و با لبخند نازی بهم خیره شد.

_ اولین بوسمون اینجارو یادته ؟

+ مگه میشه یادم بره

_ آشنا شدن با تو بهترین و قشنگ ترین اتفاق زندگیم بود

_ مرسی که وارد زندگیم شدی و ملکه ی قلبم شدی

_ دوست دارم

+ منم همینطور

+ خیلی زیاد دوست دارم

صورت هامون به هم نزدیک و نزدیک تر شدن و چشمامو بستم و لبای شیرینشو روی لبام حس کردم .

و برای بار دوم این غار روشن و سحر آمیز شاهد عشقمون شد ،

یه عشق ابدی ♡